



یادداشت‌های تو

می‌توانستم

زهره حاجی پور (یاسین)

پائیز این قشنگ‌ترین مخلوق خداوند، رنگ در رنگ، سرخ و زرد و نارنجی از دست‌های ما می‌پیچد و بالا می‌رود؛ آن هنگام که ایمان همراه دست‌های سخاوتمند بهار به یغما می‌رود.

ما در پائیز غرق شده‌ایم و سردی وجودمان برف را شرمنده می‌کند؛ چه‌سان خواهیم توانست مهتاب را دریابیم - ما که زیر خروارها خاک مدفون شده‌ایم.

چگونه آفتاب و گرمای روح بخشش را خواهیم دید در حالی که در زیر زمین گرفتار آمده‌ایم.

چه می‌شود کرد که عادت کرده‌ایم، عادت کرده‌ایم بهار را در شب بی پایان در ازدحام خفاش‌ها به سر آوریم.

آموخته‌ایم در بنبوحه چشم، محبت را گدایی کنیم و در پرتو رنگ باخته مهتاب عشق را به نظاره بینشینیم.

در شب‌های هراس‌انگیز، در تاریکی محض تمام دلواپسی‌هایم را بر دامن سیاهش می‌ریزم و دستانم را بر گردن تاریکش حلقه می‌کنم و از ته دل فریاد می‌زنم. ای کاش یک خورشید بودم تا می‌توانستم دست‌های سخاوتمند بهار را نجات دهم می‌توانستم برف را از شرمندگی در آورم... می‌توانستم....

باغ عشق

امروز دلم تنگ است تنگ آبی آرام - تنگ پروانه‌های رنگی خیال. تنگ شمعدانی کنار حوض. آه که چقدر لحظات به تنگ آمده‌اند - آه که تا چه سان با چشم‌های خیس بهار غریبه‌ام.

آه که چقدر زود شکستند شاخه‌های امید مان!

وای بر ما که نه قدر دانه و کبوتر را دانستیم و نه آسمان را حرمت کردیم.

نمی‌دانم دلواپسی نگاهم را چه کنم. اشک‌های بی تابم را بر کدامین شانه پریزم!

نمی‌دانم مسافر کلام باغ عشق باشم و دلم را رو به سوی کدام پنجره بگشایم. برای کدامین مسافر دست خوشبختی تکان دهم.

آه که چقدر دلم برای چه باران - برای آسمان آبی - برای کبوتر تنگ شده است. آه که چقدر دلم می‌خواست گیسوانم را با اقاقی زینت دهم تو ای بهار آرزوهایم مرا به خانه‌ات بخوانی!

دلم می‌خواست با شاهانه‌ترین کلام‌ها به استقبال بیایم و پرشورترین غزل را به بهانه حضور سبز تو بسرایم.



وصال، شور آفرین ترین لحظه، پرشکوه

صدیقه حمیدی

این جمعه هم رفت، و تو باز هم نیامدی و من با چشمانی ابری و دلی پر درد و دستانی لرزان پنجره قلبم را که برای ورود نور باز کرده بودم، می‌بندم.

خیال آمدنت دیشبم به سر می‌زد نیامدی که ببینی دلم چه پر می‌زد نیامدی که ببینی، نیامدی که ببینی؛

نیامیدی که ببینی کیوتران حرم دلم چه بیقرارانه تو را فریاد می‌زند نیامدی که ببینی لاله‌های چمن دلم چگونه اشک خون بر جویبار زندگی می‌افشانند، و طوفان هجرت چگونه سرو دل را می‌شکند.

گاهی اوقات فکر می‌کنم، که فراموشمان کرده‌ای، و فریادهای الفوت والا مانمان به گوشت نمی‌رسد و به این باور می‌رسم که:

درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث
اما نه، تو خودگفتی می‌آیی، و آفتاب وجودت اشک‌های یخ زده را آب می‌کند، تا دریای عشق، کاخ بی‌مهری را در خود غرق کند، آری هر لحظه که تو را می‌خوانم، همان گاه دست نوازش بر سرم می‌کشی و جوابم می‌دهی، اما کاش زودتر بیایی؛ و دیار شب زده وجودمان را نور امید بخشی.

همه می‌گویند چراشقق گلگون است؟ چرا زمستان سرد است و چرا پاییز زرد است؟... و عشق این گونه پاسخ می‌دهد:

اگر او بیاید شفق دیگر خون نمی‌بارد و سرما نهان سوز نمی‌کارد، اگر او بیاید همه جا سبز می‌شود.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پای بی به چراغ تو بینم چه شود کاش زودتر بیایی؛ و چه زیباست لحظه زیبای وصال چه زیباست آن شور آفرین ترین لحظه پرشکوه.

کاش زودتر بیایی

پرنده آسمان

زهرا بیگلری

آسمان آبی بر فراز زمین افراشته شد؛ و پرنده سفید آزادی پرواز کرد، اوج گرفت، و راهی سرزمین خورشید شد و تو...

و تو، چشمانت را راهی سرزمین نور و ایمان کردی و پرواز پرنده را به خاطر سپردی... پرواز را آموختی اما نه از استاد آمریکایی و یا ایرانی، پرواز را آموختی اما نه فقط پرواز با پرنده آهنین را، شدی خلبان جت رنجر، تیز پرواز و قدرتمند، شنوک و کبری چه خوب با تو پرواز می‌کردند، اما تو آهنی نبود، آسمانی بودی و آبی، ارثشی بودی، سپاهی بودی و بسیجی و تو مسلمان بودی...

اهل پرواز بودی که رفتی، رفتی و ما ماندیم و شگفتی پس از شگفتی، رفتی و انگشت به دهان گرفته زمزمه لیمان این شد که:

احمد فرشته‌ای بود در قالب انسان

چقدر بزرگوار بودی و مهربان! و بعد از تو بزرگوارها و مهربان‌ها رفتند. و ما در بی‌خبری و حیرت ماندیم اما وقتی خوب گوش می‌کنیم و با دقت می‌بینیم، صدای قهقهه‌ای مستانه می‌شنویم و دست افشاندن مستانی را می‌بینیم که شادند و بشارت دهنده به آنان که آسمانی فکر می‌کنند و آشنایند با پرواز و توای تیز پرواز، در آبی نیلگون آسمان محو شدی و جاودانه، و نام و یادت برایم مفهومی به زیبایی آسمان آبی و ابرهای سفید یافته است...

و مطمئن باش یک روز به غرب خواهم آمد، قله‌ای را فتح خواهم کرد و بر فراز قله خواهم ایستاد و فریاد برخوام آورد:

یا حسین شهید

که شاید فریادم با صدایت در هنگام شهادت گره بخورد و درک کنم شکوه شهادت را، کشوری.



وصال، شور آفرین ترین لحظه، پرشکوه

صدیقه حمیدی

این جمعه هم رفت، و تو باز هم نیامدی و من با چشمانی ابری و دلی پر درد و دستانی لرزان پنجره قلبم را که برای ورود نور باز کرده بودم، می‌بندم.

خیال آمدنت دیشبم به سر می‌زد نیامدی که ببینی دلم چه پر می‌زد نیامدی که ببینی، نیامدی که ببینی؛

نیامیدی که ببینی کیوتران حرم دلم چه بیقرارانه تو را فریاد می‌زند نیامدی که ببینی لاله‌های چمن دلم چگونه اشک خون بر جویبار زندگی می‌افشانند، و طوفان هجرت چگونه سرو دل را می‌شکند.

گاهی اوقات فکر می‌کنم، که فراموشمان کرده‌ای، و فریادهای الفوت والا مانمان به گوشت نمی‌رسد و به این باور می‌رسم که:

درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث
اما نه، تو خودگفتی می‌آیی، و آفتاب وجودت اشک‌های یخ زده را آب می‌کند، تا دریای عشق، کاخ بی مهری را در خود غرق کند، آری هر لحظه که تو را می‌خوانم، همان گاه دست نوازش بر سرم می‌کشی و جوابم می‌دهی، اما کاش زودتر بیایی؛ و دیار شب زده وجودمان را نور امید بخشی.

همه می‌گویند چراشقق گلگون است؟ چرا زمستان سرد است و چرا پاییز زرد است؟...
و عشق این گونه پاسخ می‌دهد:

اگر او بیاید شفق دیگر خون نمی‌بارد و سرما نهان سوز نمی‌کارد، اگر او بیاید همه جا سبز می‌شود.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پای بی به چراغ تو بینم چه شود کاش زودتر بیایی؛ و چه زیباست لحظه زیبای وصال چه زیباست آن شور آفرین ترین لحظه پرشکوه.

کاش زودتر بیایی

پرنده آسمان

زهرا بیگلری

آسمان آبی بر فراز زمین افراشته شد؛ و پرنده سفید آزادی پرواز کرد، اوج گرفت، و راهی سرزمین خورشید شد و تو...

و تو، چشمانت را راهی سرزمین نور و ایمان کردی و پرواز پرنده را به خاطر سپردی... پرواز را آموختی اما نه از استاد آمریکایی و یا ایرانی، پرواز را آموختی اما نه فقط پرواز با پرنده آهنین را، شدی خلبان جت رنجر، تیز پرواز و قدرتمند، شنوک و کبری چه خوب با تو پرواز می‌کردند، اما تو آهنی نبود، آسمانی بودی و آبی، ارتشی بودی، سپاهی بودی و بسیجی و تو مسلمان بودی...

اهل پرواز بودی که رفتی، رفتی و ما ماندیم و شگفتی پس از شگفتی، رفتی و انگشت به دهان گرفته زمزمه لیمان این شد که:

احمد فرشته‌ای بود در قالب انسان

چقدر بزرگوار بودی و مهربان! و بعد از تو بزرگوارها و مهربان‌ها رفتند. و ما در بی خبری و حیرت ماندیم اما وقتی خوب گوش می‌کنیم و با دقت می‌بینیم، صدای قهقهه‌ای مستانه می‌شنویم و دست افشاندن مستانی را می‌بینیم که شادند و بشارت دهنده به آنان که آسمانی فکر می‌کنند و آشنایند با پرواز و توای تیز پرواز، در آبی نیلگون آسمان محو شدی و جاودانه، و نام و یادت برایم مفهومی به زیبایی آسمان آبی و ابرهای سفید یافته است...

و مطمئن باش یک روز به غرب خواهم آمد، قله‌ای را فتح خواهم کرد و بر فراز قله خواهم ایستاد و فریاد برخوام آورد:

یا حسین شهید

که شاید فریادم با صدایت در هنگام شهادت گره بخورد و درک کنم شکوه شهادت را، کشوری.

